

## مردی با چاقوهایش

### هانریش بل

یوپ Jupp نوک تیغه چاقو را در دست داشت و با تکان دادن آرام به آن چاقو تیلانه الاکلنگ بازی میکرد، یک چاقوی دراز و باریک نان بری که تیز بودنش بقبوی دیده میشد. یوپ با حرکتی سریع و ناگهانی چاقو را به بالا پرتاب میکند، چاقو مانند ملخ هواپیما وزوزکنان میپزند و در حالیکه تیغه برآقش در دسته ای از آخرین پرتو خورشید مانند ماهی قرمزی برق میزد رو به بالا به پرواز آمده و با برخورد به سقف از نوسان می افتد، بعد با زوزه تیزی مستقیم به سمت کله یوپ پائین می آید؛ یوپ مانند برق یک تفته ی چوبی را روی سرش قرار میدهد؛ چاقو با صدا و مکمک در چوب فرو میروود و لرزان بر جای میماند. یوپ تفته را از روی سر برمیدارد، چاقو را بیرون میکشد و با حرکتی فشمکینانه به سمت در پرتاب میکند، جای پری که چاقو بعد از پایان لرزش آهسته به زمین می افتد...

یوپ آهسته میگوید: "تووع آور است. من فکر میکنم مردمیکه بلیط میفزند، بیشتر مایلند برنامه هائی ببینند که سلامتی یا زندگی را به خطر می اندازد \_ درست مانند سیرکهای رومی \_، آنها میخواهند لااقل برانند که خون جاری خواهد شد، میفومی؟" او چاقو را از زمین برمیدارد و با حرکت آهسته دست آنها به سمت بالای پنجره چنان مکمک پرتاب میکند که شیشه ها چرنگ چرنگ به صدا آمده و میفواستند از بطونه ورقه ورقه گشته جدا شوند. این پرتاب \_ مطمئن و آمرانه \_ مرا به یاد آن ساعات غمکین گذشته می اندازد، زمانی که او چاقوی جیبی اش را به سمت بالا و پائین ستونهای چوبی پناهگاه پرتاب میکرد. او ادامه میدهد: "میفواهم همه کار بکنم تا برای تماشاگران لحظه مهیج کوتاهی بسازم. من میفواهم گوشوایم را ببرم، اما متأسفانه کسی پیدا نمیشود که آنها دوباره سر جایش بپسباند. با من بیا." او در را باز میکند، میگذارد که من اول بروم. ما داخل راه پله ساقتمان میشویم، جاییکه تکه های کاغذیواری تنها آنباهائی دیده میشد که بفاطر سریش قوی کنده نشده بودند تا با آنها اجاق را روشن کنند. بعد از میان حمامی پوشیده و خراب میگذریم و به تراسی میرسیم که کف بتونی اش ترک برداشته و از خزه پوشیده شده بود.

"هرچه چاقو بیشتر به بالا پرواز کند تأثیرش مطمئناً بهتر خواهد بود. اما من در آن بالا احتیاج به یک وسیله مقاوم دارم، باینکه چاقو به آن برخورد کند، از نوسان بیفتد و بتواند تند و مستقیم درست سمت کاسه سر بیفایده و پائین آید. نگاه کن." او به حامل های داربست آهنی یک بالکن مفروبه که در بالای سرمان پیدا بود اشاره میکند.

"یکسال تمام من اینجا تمرین میکردم. دقت کن!" او چاقو را به هوا پرتاب میکند، چاقو با یک نظم و یکنواختی شگفت انگیز صعود میکند، مانند پرنده ای بنظر میآید که ملایم و بدون زحمت به بالا پرواز میکند، بعد به یکی از حامل ها اصابت میکند و با سرعتی که نفس را در سینه حبس میسافت به پائین فرود می آید و با شدت با تفتت چوبی برخورد کرده و در آن فرو رفت. تامل ضربه برخورد به تنهائی میباید سخت باشد، اما یوپ حتی مژه هم نزد چاقو چند سانتیمتر در چوب فرو رفته بود.

"یوپ، این خیلی عالی بود، باید اینرا به رسمیت بشناسند، به این میگویند نمایش!"

یوپ چاقو را فونسرد از چوب بیرون میکشد و میگوید: "آنها این کار را تأیید میکنند، آنها به من دوازده مارک برای هر شب میپردازند، و من اجازه دارم مابین دو نمایش بزرگ یک کمی با چاقو بازی کنم. اما این نمایش خیلی ساده است. یک مرد، یک چاقو، یک تفتت چوبی، میفومی؟ من باید یک همکار زن نیمه عریان میداشتم که چاقوها را خیلی دقیق و با سرعت

از کنار بینی اش پرتاب میگردم. بعد تماشگران به وجد می آمدند. اما مگر چنین زنی پیدا میشود!"

او از جلو به راه می افتد و ما به اطاقش باز میگردیم. او چاقو را با احتیاط روی میز گذارده، تفته چوبی را در کنارش قرار میدهد و دستهایش را به هم میمالد. بعد در سکوت روی جعبه کنار اجاق مینشینیم. من نانم را از جیب فارچ کرده و میپرسم: اجازه دارم به نان دعوتت کنم؟"

"با کمال میل، اما من میخواهم قهوه درست کنم. بعد تو با من می آئی و برنامه ام را میبینی."

او مقداری چوب در اجاق انداخته و دیک را روی اجاق میگذارد و می گوید: "ناامید کننده است، فکر کنم که قیافه ام خیلی جدی دیده میشود، شاید کمی شبیه به سرخوفه ها! نظر تو چیه؟"

"چرند میگی، تو هرگز یک سرخوفه نبوده ای، وقتی تماشگران دست میزنند آیا لبفند میزنی؟"

"معلومه \_ تعظیم هم میکنم."

"این کار از من ساخته نیست. من حتی قادر نیستم در قبرستان هم لبفند بزنم."

"این اشتباه بزرگیست، مخصوصاً در قبرستان باید آدم لبفند بزند."

"منظورت را نمیفهمم."

"چونکه آنها نمرده اند. هیچکدامشان نمرده اند، میفهمی؟"

"من اینرا خوب میفهمم، اما به آن معتقد نیستم."

"تو حالا هنوز کمی ستوان یکم هستی. خوب! طبیعیت که حالا کمی طول بکشد. فدای من، من فوشمال میشوم وقتی تماشگران فوششان بیاید. آنها فاموشند، من آنها را کمی غلغلک میدهم و اجازه میدهم برای اینکار به من پول بدهند. شاید یکنفر، تنها یکنفر، به فانه رود و مرا فراهوش نکند. شاید هم بگوید: آن پرتاب کننده چاقو، لعنتی، او اصلاً ترس نمیشناخت و من همیشه میترسم، لعنتی. چونکه آنها همگی میترسند. آنها ترس را مانند سایه سنگینی بدنبال خود میکشند، و من فوشمال میشوم اگر ترس را فراهوش کنند و کمی بفزند. این دلیلی برای لبفند زدن نیست؟"

من سکوت کردم و به غلغل آب گوش سپردم. یوپ در کاسه حللی قهوه ای رنگ آبیوش میریزد، و بعد به ترتیب از کاسه حللی قهوه ای رنگ نوشیدیم و همراهش از نان من خوردیم. در بیرون آسمان بیهوا شروع به غروب کردن کرد، و مانند شیر فاکستری رنگی لطیف به درون اطاق جاری شد.

یوپ میپرسد: "راستی تو چه کار میکنی؟"

"هیچ ... سعی میکنم زنده بمانم."

"یک شغل فیلی سفت."

"آره \_ برای این نان باید صد سنگ پیدا کرده و فردشان میکردم. کارگر موقتی ام."

"هوم... آیا مایلی یکی از تردستی هایم را ببینی؟"

و چون سرم را تکان داده بودم بلند می شود، برق را روشن میکند، بطرف دیوار میرود و پرده ای را که مانند فرش بود کناری میزند؛ بر روی دیوار قرمز رنگ طرح درشت مردی که با زغال کشیده شده بود نمایان میگردد؛ یک برآمدگی عجیب و غریب در مملی که جمجمه باید

قرار میداشت و احتمالاً باید یک کلاه را به نمایش میگذارد. با دقت بیشتری متوجه میشوم که تصویر مرد بطور ماهرانه ای بر روی یک در مفی کشیده شده است. من کنکاوانه نگاه میکردم که حالا یوپ چگونه از زیر بار و بندیش یک پمدان زیبای قهوه ای رنگ را بیرون می کشد و آنرا روی میز قرار میدهد. قبل از باز کردن پمدان بطرفم می آید و چهار ته سیگار را روبرویم گذارده و میگوید: "ازشون دو تا سیگار نازک درست کن."

من جایم را عوض میکنم، به نمویکه میتوانستم یوپ را بینم و همزمان بیشتر از گرمای ملایم اجاق بهره مند شوم. زمانیکه من از کاغذ نان بعنوان زیردستی استفاده کرده و با احتیاط مشغول باز کردن ته سیگارها بودم یوپ قفل پمدان را باز و یک کیسه عجیب فارچ میکند؛ از آن کیسه هائیکه جیبهای زیادی به آن دوخته شده و در آنها مادران ما از قاشق و چنگال های بهیژه خود محافظت میکردند. او چابک گره بند کیسه را گشود، کیسه لوله شده را روی میز باز کرد و دوچین چاقو با دسته های چوبی نمایان کردید، چاقوهائیکه «چاقوی شکار» نامیده میشدند و به دورانی متعلق بودند که مادران ما والس میرقصیدند.

من تنباکوهای حاصله را بطور مساوی روی دو کاغذ سیگار تقسیم میکنم و دو سیگار میسپانم و میگویم: "بفرما".

یوپ میگوید "مرسی" و بعد تمام کیسه را به من نشان میدهد.

"این تنها وسائلی از دارائی والدینم میباشد که نجات یافته است. همه چیز آتش گرفت، زیر آوار ماند، و باقیمانده به سرقت رفت. وقتی من تنگدست و با لباسی پاره از اسارت بازگشتم، هیچ چیز نداشتم \_ تا اینکه روزی یک خانم سالفورده شریف، آشنای مادرم، مرا بعد از جستجوی زیاد پیدا کرد و این پمدان کوچک زیبا را به من تحویل داد. مادرم چند روز قبل از کشته شدن بوسیله بمب این پمدان کوچک را برای اطمینان پیش او گذاشته بود، و پمدان

نبات پیدا کرد. عجیبه. اینطور نیست؟ اما ما میدانیم که وقتی ترس وزوال بر مردم چیره میشود آنها سعی میکنند تا عجیب و غریب ترین لوازم را نبات دهند و نه ضروریترین چیزها را. حالا من حداقل صاحب مفتویات این پمدان کوچکم: یک کاسه حللی قهوه ای رنگ، دوازده پنگال، دوازده چاقو و دوازده قاشق و یک چاقوی نان ببری بزرگ. من قاشق و پنگالها را فروقتم و با پول بدست آمده یکسال زندگی را گذراندم و با چاقوها تمرین کردم، سیزده چاقو. دقت کن..."

من کاغذ لوله شده ای را که با آن آتش سیگار را روشن کرده بودم بطرف یوپ دراز میکنم. یوپ سیگارش را که به لب پائینی پسمانده و آتش میزند، بند کیسه را به دگمه ای بر روی شانه اش میندرد و میگذارد کیسه غلت خورده باز شود و دستش را مانند پیرایش جنگی پوشاند. بعد با سرعتی باور نکردنی چاقوها را از داخل جیبهای کیسه بیرون میکشد و قبل از آنکه برایم حرکت دست و شگرد به کار گرفته اش روشن شود سریع مانند برق هر دوازده چاقو را به سوی مرد سایه وار روی در پرتاب میکند، مردی که به آن هیبت های تلو تلو خور منوفی شباهت داشت که در آفرهای جنگ بعنوان ممنوعیت انعطاف از تمام ستونهای نصب آگهی، از تمام گوشه های ممکن تاب خوران به پیشوازمان می آمدند. دو چاقو بر کلاه مرد مینشینند، بالای هر شانه دو چاقو و در امتداد هر یک از دو دست آویزان سه چاقو ...

من فریاد میزنم: "عالیه، عالیه! این هم یک نمایش با کمی بطونه کاری."

یوپ میگوید: "فقط یک مرد کم دارد، و چه بهتر که آن یکنفر زن باشد. افسوس"، او چاقوها را دوباره از در بیرون میکشد و با دقت در کیسه جا میدهد و ادامه میدهد: "کسی اما پیدا نمیشود. زنها ترسو اند، و مردها گرانقیمت. من میتوانم درک کنم، این نمایش فخرناکیست."

او حالا دوباره چاقوها را به سرعت برق پرتاب میکند، طوری که بدن مرد سیاه با یک تقارن استثنائی دقیقاً به دو نیمه تقسیم میگردد و سیزدهمین چاقو مانند تیری مرکب، آنبائی مینشیند که قلب مرد باید قرار میداشت.

یوپ پکی به سیگارش میزند و اندک باقیمانده آنرا پشت اجاق پرتاب میکند و میگوید: "بلند شو، فکر کنم باید برویم" و سرش را از پنجره بیرون میبرد، آهسته زیر لب زمزمه میکند "باران لعنتی" و سپس میگوید: "چند دقیقه بیشتر به ساعت هشت نمانده، ساعت هشت و نیم نوبت نمایش من است."

همزمان هنگامیکه او دوباره مشغول گذاردن چاقوها در چمدان کوچک چرمی بود من صورتم را از پنجره خارج ساختم. بنظر می آمد که ویلاهای مفروبه در باران آهسته ناله میکنند، و در پشت دیواری از سپیدارهای لرزان بیخ یک تراموا را میشنیدم. اما نتوانستم در هیچ کجا ساعتی را کشف کنم.

"از کجا میدانی که ساعت چند است؟"

"از روی احساس \_ یکی از کارهائست که طی تمرین کردن انجام میدهم."

من بدون درک این مطلب به او نگاه میکنم. یوپ اول به من در پوشیدن پالتو کمک میکند و بعد ژاکت ضد بادش را بر تن میکند. شانه من کمی فلج است و فقط تا شعاع مصدودی

میتوانم دستم را حرکت دهم، درست برای سنگوبی کفایت میکند. کلاه بر سر گذارده و داخل راهروی تاریکی میشویم، و من حالا فوشمال هستم از اینکه حداقل بجائی در فانه صدای فنده و زمزمه آهسته میشنوم.

یوپ در حال پائین رفتن از پله ها میگوید: "جریان از این قرار است که من به خودم زحمت دادم تا تعدادی از قوانین کیهانی را کشف کنم. اینطوری!". او پمدان را روی پله قرار میدهد و دستهایش را به اطراف میکشاید، درست مانند بعضی از عکسهای باستانی ایکاروس Ikarus هنگامیکه خود را برای پرواز آماده میکند. بر روی صورت گرسنه یوپ روپائی سرد و عجیب ظاهر میشود که نیمی از آن مفتون و نیم دیگرش سرد و سرامینز است که مرا بی اندازه ترساند. او آهسته ادامه میدهد: "اینطوری. من فیلی ساده جو را لمس میکنم، و احساس میکنم که چگونه دستانم درازتر و درازتر میگردند و چگونه آنها داخل مکانی میشوند که در آن قوانین دیگری معتبرند، بعد به سقف برخورد میکنند و آنها در آن بالا کشش های جادویی و عجیبی قرار دارند که من میقایمشان، فیلی ساده میقایم ... و بعد قوانینشان را ماکم میکشم، میگیرمشان، نیمه دزدانه، نیمه شهوانی، و بومراه خود میبرم!". دستانش به تشنج افتاده بودند و او آنها را کاملاً نزدیک بدنش کشیده بود. بعد میگوید: "بریم" و صورتش دوباره به حالت اول برگشته بود.

من گیج و کرخ بدنباشم براه می افتم ...



در بیرون بارانی سرد، یکنواخت و آهسته میبارید. ما یقه ها را بالا کشیدیم و لرزان خودمان را مپاله کردیم. مه شامگاهی آغشته به رنگ نیلی ظلمت شب در فیابان جاری بود. در بعضی از زیرزمینهای و بلاهای ویران گشته نوری زبور در زیر برتری سنگین و سیاه یک مفروبه غول آسا سوسو میزد. فیابان بطور ناممسوس از میان کوچه باغی گل آلود میگذشت، بایک در تراکم غروب چنین بنظر می آمد که آلودگیهای پوی تیره سمت چپ و راست باغهای نمیف مانند کشتیهای تهریدکننده بر روی قسمت جدا شده ای از یک رود کم عمق به شنا مشغولند. بعد مخالف جهت حرکت تراموا رفته و در پاله پوله های حومه شهر غوطه ور میگردیم، بایک میان آشغال \_ و مملوهای دفن زباله هنوز چند فانه در کثافت باقی مانده بود، تا اینکه ناگهان به فیابانی پر رخت و آمد می رسیدیم؛ مقدار درازی از راه را بوسیله جاری بودن جمعیت به جلو رانده شدیم و بعد به کوچه ای پییدیم که نور نافذ چراغهای آلهی <هفت آسیاب> خود را بر آسفالت درخشنده منعکس ساخته بود.

مدخل ورود به وارینه عالی بود. مدتی از شروع نمایش میگذشت و از میان پرده نغمای سرفرنگ درباری سر و صدای جمعیت بگوشمان می رسید.

یوپ فندان عکسی را در جعبه اعلانات نشانم میدهد، عکسی که او را در لباسی کابوئی میان دو رخاصه فندان که پستانهایشان با منبوق های رنگارنگ رویه کشی شده بود نشان میداد و زیر آن نوشته شده بود: "مردی با پا قوهایش".

یوپ دوباره میگوید "بریم" و قبل از آنکه متوجه شوم به ممل ورود باریک و غیر قابل تشخیص و باریکی کشیده می شوم. ما از پله های تنگ و تاریک ماریپی بالا میرویم و بوی عرق بدن و بزرگ اطلاع از نزدیک بودنمان به صحنه نمایش را گواهی میداد.

یوپ از جلو میرفت \_ و ناگهان در انحاء یکی از پله ها توقف میکند، بعد از پائین گذاردن چمدان شانه هایم را در دستانش گرفته و از من آهسته میپرسد: "آیا شباع داری؟"

گرفته مدت طولانی ای منتظر این سؤال بودم، با این وجود طرح ناگهانی مرا ترساند. ممکن است خیلی شباع به نظر نمیرسیم و قتیکه جواب دارم: "برای ناامید بودن شباع دارم."

یوپ زورکی میفندد و بلند میگوید: "این صمیمت است. حالا تصمیمت چیست؟"

من سکوت میکنم، و ناگهان موجی از فنده و مشیانه از راهروی تنگ، مانند سیلی شدید بر ما هجوم می آورد، صدای فنده بقدری شدید بود که من از ترس و بدون اراده احساس سرما کرده و لرزیدم.

آهسته میگویم: "من شباع نیستم و میترسم."

"من هم میترسم. مگه تو به من اعتماد نداری؟"

آهسته جواب میدهم: "پرا، البته که اعتماد دارم ... اما ... باشه بریم" و به جلو هلش میدهم و اضافه میکنم: "برای من همه چیز بیتفاوت است."

ما به راهروی باریکی میرسیم که در هر دو سمتش تعدادی کابین از جنس تفته چند لای فام قرار داشت؛ چند هیبت رنگی تند و تیز به این سو و آنسو میرفتند و من از میان شکاف پرده رنجور دلقکی را بر روی صحنه میبینم که دهان گشادش را باز کرده بود؛ دوباره فنده و مشیانه جمعیت به استقبالمان می آید، اما یوپ مرا با خود به سمت کابینی میکشد و در آن را پشت سرمان مینبرد. من به اطرافم نگاه میکنم. کابین خیلی تنگ بود و تقریباً خالی. یک آئینه به دیوار آویزان بود، بر روی میثی موهور لباس کابوئی یوپ آویزان بود و بر روی صندلی ای سست و لرزان یک دست ورق بازی کهنه قرار داشت. یوپ عجله داشت و عصبی بود؛ او پالتوی

فیس را از تنم خارج میسازد، لباس کابوئی خود را برداشته مکم روی صندلی پرتاب میکند و پالتوی مرا به میخ می آویزند و بعد ژاکت ضد باد خود را بر روی آن قرار میدهد. از بالای دیوار کابین یک ستون عهد یونان باستان دیده میشد و ساعتی الکتریکی بر آن آویزان بود که هشت و بیست و پنج دقیقه را نشان میداد. یوپ در اثنای صاف کردن لباسش غر غر کنان میگوید: "پنج دقیقه" و ادامه میدهد: "میخواهی قبلاً تمرین کنیم؟"

در این لحظه کسی به در کابین میکوبد و فریاد میزند: "آماده!"

یوپ دگمه کتش را میندرد و کلاه وسترنی بر سر مینهد. من متشنج میفندم و با صدای بلند میگویم: "نمیخواهی فرد به مرگ ماکوم شده را اول یک دور آزمایشی دار بزنی؟"

یوپ چمدان را در دست میگیرد و مرا به خارج می کشد. در بیرون مرد کله طاسی ایستاده بود که به آفرین کار دلک بر روی صحنه نگاه میکرد. یوپ چیزی در گوش او زمزمه میکند که برایم مفهوم نبود. مرد نگاه وحشتزده ای به بالا می اندازد، مرا و اندازه کرده، بعد به یوپ نگاهی میکند و سرش را تند تکان میدهد. و یوپ دوباره در گوشش زمزمه میکند.

برایم همه چیز بیتفاوت بود. میتوانستند زنده زنده به سیفم بکشند؛ من یک شانه فلج شده داشتم، یک سیگار نازک کشیده بودم، فردا قرار بود برای هفتاد و پنج سنگ سه چهارم نان بردست آورم. اما فردا ... تشویق تماشاگران صحنه نمایش را به لرزش انداخته بود. دلک با صورتی فسته و غمگین تلو تلو فوران از میان شکاف پرده صحنه به سمت ما می آید، چند ثانیه ای آنجا با چهره ای عبوس می ایستد، بعد به صحنه باز میگردد و با لبفندی مهربانانه تعظیم میکند. طبل های ارکستر به صدا می آیند. یوپ هنوز مشغول وسوسه کردن مرد کله طاس بود. دلک سه بار از روی صحنه خارج و سه بار بر روی صحنه میرورد و لبفند زنان تعظیم میکند! بعد

ارکستر شروع به نواختن مارش میکند و یوپ با قدمهای مکم و با پمدرانی کوچک در دست به روی صحنه می‌رود. تماشاگران با کف زدن ففیفی به او فوشامد می‌گویند. من با پشمانی فسته تماشا می‌کردم که چگونه یوپ ورقهای بازی را به میفهای که از قبل آماده شده بودند وصل میکند و چگونه او پاقوهایش را پرتاب و درست در وسط آنها می‌نشاند. کف زدن شدیدتر میشود ولی هنوز به اوج خود نرسیده بود. بعد او با همراهی ضربه‌های بیوقفه و آهسته‌طبله‌های ارکستر مانور با پاقوی بزرگ نان بری و صفحه چوبی را انجام می‌دهد. گذشته از تمام بیفتاوتی‌ها احساس کردم که این مانور حقیقتاً کمی ساده بود. آنسوی صحنه چند دختر با لباسهای فقیرانه مشغول نگاه کردن بودند ... و بعد ناگهان مرد کله طاس مرا مکم می‌گیرد و با خود به سوی صحنه می‌برد، با حرکت رسمی و مجلل دست به یوپ سلام می‌دهد و با صدائی مانند صدای پلیسها می‌گوید: "شب بفیر آقای بورگالوسکی Borgalewski".

یوپ هم با صدائی باشکوه جواب می‌دهد: "شب بفیر آقای اِردمنگر Erdmenger".

"آقای بورگالوسکی، من این دزد اسب و رزل واقعی را اینجا پیش شما آورده‌ام تا قبل از به دار آویفتنش او را کمی با پاقوهای تر و تمیزتان غلغلک بدهید ... یک رزل ..."

صدایش بنظم کاملاً مسفره می‌آمد، بصورت اندوهناکی مصنوعی، مانند گلهای کاغزی و ارزانتترین بزرگ. من نگاهی به جایگاه تماشاگران می‌انداختم، و از این لحظه به بعد به هیولای هزار سر شهوانی و کنجکاو که در تاریکی آماده جوش نشسته بود بی‌توجه می‌کردم. برای من

همه چیز بیتفاوت بود، نور چراغ ناخودآگاه بر من افتاده بود و من در کت و شلوار نخ نما و کفشهای فلاکت بارم درست مانند یک دزد اسب به نظر می آمدم.

"آقای اردمنگر، او را اینجا پیش من بگذارید، من به حساب این مردک خواهم رسید."

"بسیار خوب، به حسابش برسید و در پرتاب چاقوها فسادت به فرج ندهید." هنگامیکه آقای اردمنگر با پاهائی گشاده از یکدیگر و پوزخند زنان در حال ترک کردن صحنه بود یوپ یقه ام را میگیرد. از جائی یک طناب بر روی صحنه پرتاب میشود و بعد یوپ مرا به ستون یونانی عهد باستان که در پشت آن تخته بزرگی به اندازه یک در تکیه داده شده بود طناب پیچ میکند. من چیزی مانند بیتفاوتی ای نشأت آور احساس میگردم. در سمت راستم ازدحام ترسناک همهمه تماشگران هیجانزده بگوش میرسد و من حس کردم وقتی او از فونفور بودنش برایم تعریف میکرد حرف درستی زده است. میل و هوس او در هوائی که بوی شیرین و کسل کننده ای میداد در ارتعاش بود و ارکستر با ضربه های ممتد احساساتی طبل و با شهوتی آرام تراژدی کمدی ای ناگوار را تداعی میکرد که در آن فون واقعی جاری خواهد گشت، فون صحنه ای که برایش پول پرداخت گردیده ... من خیره به جلو نگاه میگردم و چون طوری طناب پپی شده بودم که مرا کاملاً نگاه میداشت بنابراین بدنم را شل به سمت پائین ول کردم. در حالیکه یوپ چاقوهایش را دوباره از ورقه های بازی بیرون میکشید و آنها را در کیسه جای میداد و همزمان مرا با نگاه های دراماتیک تفتیش میکرد صدای ارکستر آهسته و آهسته تر میگردد. سپس، وقتی او تمام چاقوها را خارج ساخت به سوی تماشگران برگشت و با صدائی که به صورت تهوع آوری بزرگ شده بود گفت: "آقایان و خانمها، من برای شما دور تا دور این آقا را با چاقو گل کاری خواهم کرد، اما شما باید با پشمان خود ببینید که من با چاقوهای کند کار نمیکنم ... " بعد نخ مملی از چمدان خارج ساخته و با آرامشی هولناک یک چاقو پس از دیگری

از کیسه در می آورد و با تماس اندکی به نخ آنرا میبرد. نخ به دوازده قطعه بریده تقسیم میشود و او پاقوها را دوباره در کیسه قرار میدهد.

در این ضمن نگاهم از بالای سر یوپ به جاهای دور میبرد، دور از صحنه نمایش، همپنین دورتر از بالای سر دفتر نیمه لفتی که به نظرم می آمد در زنگی قبلی همدیگر را میشناختیم ...

هیجان تماشاگران در هوا پخش بود. یوپ به طرفم می آید، به ظاهر یکبار دیگر طناب را مکم میکند و با صدائی نرم پیچ پیچ کنان میگوید: "کاملاً بیحرکت میمانی، و به من اعتماد داشته باش دوست عزیز ..."

درنگ افیر یوپ از هیجان اولیه تماشاگران کاسته و نزدیک به جاری شدن در فلأ بود که ناگهان او دستپایش را به اطراف میکشاید و اجازه میدهد مانند پرواز آهسته پرنده ای به نوسان آیند. در صورتش همان حالت جادوئی تمرکز که من روی پله ها تفسین کرده بودم پدیدار میگردد و همزمان چنین به نظر میرسید که او تماشاگران را نیز با این حرکت جادو میکند.

چنین گمان کردم که آه بلند، عجیب و مفوفی را میشنوم، و فهمیدم این زنگ فطریست که برای من نواخته میشود.

من نگاهم را از دور دست بی انتها باز میگردانم، به یوپ که حالا طوری رویرویم ایستاده بود که چشم هایمان در یک سطح قرار داشت نگاه میکنم؛ بعد او دستش را بلند کرده و آهسته به سمت غلاف پاقوها میبرد، و من دوباره متوجه میشوم که آن اشاره ای برای من بوده است. من آرام می ایستم، کاملاً آرام، و چشمم را مینرم ...

اساس باشکوهی بود؛ شاید که تنها دو ثانیه دوام آورد، دقیقاً نمیدانم. در اثنای شنیدن ویتر آهسته پا قوها و جریان کوتاه و فشن هوا، وقتی که آنها کنار من بر تفته پشت سرم با ضربه مینشستند، فکر میکردم بر روی تیر چوبی بسیار باریکی بالای یک پرتگاه بی پایان در حال رفتنم. من میرفتم، کاملاً مطمئن و با این وجود تمام خوف فطر را اساس میکردم ... من میترسیدم ولی اعتماد کامل داشتم که سقوط نخواهم کرد، من نمیشمردم و با این وجود وقتی پشمانم را باز کردم که آخرین پا قو کنار دست راستم بر تفته پشت سرم فرو رفت ...

طوفانی از تشویق مرا وحشتزده ساخت؛ پشمانم را کاملاً باز میکنم و به صورت نگریده یوپ که با شتاب به پیشم آمده بود و حالا با دستانی لرزان طناب را از دور بدنم باز میکرد نگاه میکنم. بعد او مرا با خود به وسط صحنه نمایش میکشاند، او تعظیم میکند، و من تعظیم میکنم؛ او در میان تشویق رو به افزایش با دست به من اشاره میکند و من به او؛ بعد لبندری به من میزند، من به او لبندری میزنم، و هر دو با هم لبند زنان در مقابل تماشگران تعظیم میکنیم.

در کابین کلمه ای بینمان رد و بدل نمیشود. یوپ ورق های بازی سوراخ شده را روی صندلی پرت میکند، پالتویم را از روی میخ برمیدارد و در پوشیدنش به من کمک میکند. بعد لباس کابوئیش را دوباره به میخ آویزان کرده و ژاکت ضد بادش را میپوشد، و ماکلاه هایمان را بر سر میگذاریم. هنگامیکه من در کابین را باز میکنم مرد کله طاس به سویمان هجوم می آورد و فریاد زنان میگوید: "دستمزد به پهل مارک بالا رفت!" و به یوپ تعدادی اسکناس میدهد. در اینجا بود که فهمیدم یوپ حالا رئیس من است، و من لبندری زدم، و او هم نگاهی به من میکند و لبند میزند.

یو پ بازویم را میگیرد و ما در کنار یکدیگر از پله های تنگ و تاریک که بوی بزرگ کهنه میداد به پائین میرویم، هنگام خروج از ساختمان یو پ با خنده میگوید: "هالا سیگار و نان میفریم..."

من اما بعد از یکساعت تازه فهمیدم که هالا دیگر یک شغل درست و حسابی دارم، شغلی که من در آن تنها احتیاج به ایستادن دارم و کمی رویا دیدن. دوازده و یا بیست ثانیه تمام. من آن انسانی بودم که بسویش چاقو پرتاب میشد.

\_\_ پایان \_\_